

مرد هر روز دیر سر کار حاضر می شد، وقتی می گفتند: چرا دیر می آیی؟ جواب می داد: یک ساعت بیشتر می خوابم تا انرژی زیادتری برای کار کردن داشته باشم، برای آن یک ساعت هم که پول نمی گیرم.

یک روز رییس او را خواست و برای آخرین بار اخطار کرد که دیگر دیر سر کار نیاید. مرد هر وقت مطلب آماده برای تدریس نداشت به رییس آموزشگاه زنگ می زد تا شاگرد ها آن روز برای کلاس نیایند و وقتشان تلف نشود.

یک روز از پیچ پیچ های همکاریانش فهمید ممکن است برای ترم بعد دعوت به کار نشود.

مرد هر زمان نمی توانست کار مشتری را با دقت و کیفیت، در زمانی که آنها می خواهند تحویل دهد، سفارش را قبول نمی کرد و عذر می خواست.

یک روز فهمید مشتریان ش بسیار کمتر شده اند.

مرد نشسته بود. دستی به موهای بلند و کم پشتش می کشید.

به فکر فرو رفت.

باید کاری می کرد. باید خودش را اصلاح می کرد.

ناگهان فکری به ذهنش رسید. او می توانست بازیگر باشد.

از فردا صبح، مرد هر روز به موقع سرکارش حاضر می شد، کلاسهایش را مرتب تشکیل می داد، و همه ی سفارشات مشتریانش را قبول می کرد.

او هر روز دو ساعت سر کار چرت می زد.

وقتی برای تدریس آماده نبود در کلاس راه می رفت، دستهایش را به هم می مالید و با اعتماد به نفس بالا می گفت: خوب بچه ها درس جلسه ی قبل را مرور می کنیم.

سفارش های مشتریانش را قبول می کرد اما زمان تحویل بهانه های مختلفی می آورد تا کار را دیرتر تحویل دهد: تا حالا چند بار مادرش مرده بود، دو سه بار پدرش را به خاک سپرده بود و ده ها بار به خواستگاری رفته بود.

حالا رییس او خوشحال است که او را آدم کرده، مدیر آموزشگاه راضی است که استاد کلاسش منظم شده و مشتریانش مثل روزهای اول زیاد شده اند.

اما او دیگر با خودش «صادق» نیست.

او الان یک بازیگر است همانند بقیه مردم.